

"بخش دوم"
ماتریالیسم تاریخی

هویت انسان
بی وقفه متاثر از
روابط اجتماعی است
امیر نیک آئین

فصل دوم- طبیعت، جامعه، انسان

درس 49- سرشت و سرنوشت انسان، مسئله بیگانگی از خویش

(1)

مسئله مربوط به انسان متنوع بوده و از دیر باز در مرکز توجه و تفکر فلسفی قرار داشته است. آن شاخه از علم فلسفه که به مطالعه سرشت و سرنوشت انسان اختصاص دارد و می تواند آن را جهان بینی عمومی درباره انسان دانست "آنتروپولوژی فلسفی" نامیده می شود (در زبان یونانی آنتروپوس به معنی انسان است).

در سیر حکمت و تاریخ فلسفه، برخورد با سرشت و سرنوشت انسان از موضوع ماتریالیستی یا ایده آلیستی، از موضع انسان دوستانه یا ضد انسانی، از موضع خوشبینانه یا بدبینانه، از موضع خرافی و مذهبی یا علمی و آنتیستی صورت گرفته و مکاتب بسیار متنوع و رنگارنگی عرضه شده و از نظرگاه های مختلف و یک جانبه مثلا زیست شناسی یا جامعه شناسی، بررسی هایی برای پی بردن به ماهیت (ontologie) یا محک زدن براساس تئوری ارزش ها (axiologie) انجام شده است. آنچه در این بررسی ها مد نظر بوده عمل انسان ها، احساسات انسانی و عقل و خرد انسانی است و فلاسفه کوشیده اند انسان و طبیعت را بشناسند و آینده او را پیش بینی کنند.

هم اکنون در فلسفه بورژوائی این عقیده رایج است که ماهیت انسان عبارتست از مجموعه مختصات روانی و غرائز ثابت و تغییر ناپذیر که از آن جمله اند غریزه حفظ نفس، غریزه جنسی، غریزه تملک، غریزه جنگ و تجاوز، غریزه مرگ و غیره. بنظر آنها این غرائز جاودانی و تغییر ناپذیرند و تمامی اعمال و حرکات انسان و همچنین محتوی تاریخ جامعه را این خصوصیات روانی تعیین می کند و تحولات تاریخ و رویدادهای اجتماعی و رفتار بشری گویا چیزی جز مظاهرگونگون و رنگارنگ این مختصات ثابت نیست.

مارکسیسم این مسائل را نیز بر شالوده ماتریالیسم دیالکتیک بطور همه جانبه بررسی می کند و نظریه جامع و علمی درباره سرشت و سرنوشت انسان را عرضه می دارد. این نظریه هم ساختمان و تکوین انسان را در نظر می گیرد، هم وضع و موقع اجتماعی او را، هم ارزش های انسانی و فرهنگ و هدفمند عمل انسانی را در نظر دارد، هم پیوند فعالیت و احساسات و معرفت انسانی را. در آموزش مارکسیسم، این مسائل همچنان مورد بحث فلاسفه براساس ماتریالیسم دیالکتیک است و مرتبا تئوری ما از این نظرغنی تر و ژرف تر می شود. در حقیقت این علم نیست در دست تدوین که دست آوردها و تعمیم های آن برای ماتریالیسم تاریخی دارای اهمیت جدی است. اساس این دانش را که ما روی همه جانبه بودن و جامع بودنش تکیه می کنیم، مارکس بنا نهاده. وی درباره ماهیت انسان این تعریف را بدست داده است:

"ماهیت انسان امری مجرد نیست که ویژه یک فرد خاص انسانی باشد. ماهیت انسان در واقع عبارتست از مجموعه کلیه مناسبات اجتماعی."

این تعریف به ما کمک می کند که انسان را همه جانبه در نظر بگیریم و بدانیم که ماهیت انسان تنها از نظر موجود طبیعی بودن او تعیین نمی شود. اگر چه از جهت منشاء پیدایش و مختصات فیزیولوژیک و کالبدی و قانونمندی های زیست شناسی اعضاء، انسان با طبیعت پیوند دارد و عالی ترین محصول تکامل آن است ولی مختصات انسانی از همان آغاز زایش به فرد داده نمی شود. از آن جمله است شعور و زبان و عواطف و احساسات و رفتار، که انسان کلیه محمل های ضرور برای کسب این مختصات انسانی را از اسلاف خود به ارث می برد ولی تنها در داخل اجتماع و بر اثر زندگی اجتماعی است که انسان دارای این مختصات انسانی می شود. نتیجه اینکه انسان در وراء جامعه نمی تواند به انسان بدل گردد، نمی تواند انسان باشد و انسان بماند. فردیت انسان و انسانیت او از اجتماعیت او جدا نیست. مجموعه مناسبات اجتماعی انسان در تمامی تنوع و از همه نظرگاه ها این است آنچه ماهیت انسانی را می سازد و به کلیه مختصات روانی او شکل انسانی می دهد. حتی مختصات صرفاً فیزیولوژیک انسان مانند دیدن و شنیدن و غیره تحت تأثیر حیات اجتماعی قرار دارد و این مختصات، خصلت انسانی- اجتماعی یافته اند.

(2)

در رابطه با بحث مقوله فلسفی انسان، مسئله ناخویشتنی یا بیگانگی از خود مطرح می شود که ما آن را معادل واژه "آلیه ناسیون" بکار می بریم. در آموزش مارکسیسم "بیگانگی از خویش" یک مقوله فلسفه و جامعه شناسی مارکسیستی است که تغییر شکل فعالیت انسانی و نتایج و ثمرات این فعالیت را به نیرو هائی خارج از انسان، بیگانه از انسان و مخالف با انسان نشان می دهد. این نتایج می تواند فرآورده های کار انسانی باشد یا نهادهای اجتماعی یا محصولات آگاهی اجتماعی انسان. مثلاً نعم مادی که محصول کار بشرند، یا سرمایه که ثمره فعالیت انسانی است، یا این و آن موسسه یا نهاد اجتماعی نظیر "دولت" که انسان خود در پرایتک اجتماعی خویش خالق آن بوده، به چیزی جدا از انسان بدل می شود، با انسان در تضاد در می آید، بر انسان مسلط می شود، آن چه که از خود انسان بود به چیزی غریبه، بیگانه و دشمن انسان بدل می گردد. انسان در مقابل عروسکی خود ساخته و تبدیل به بت شده سجد می کند. بعبارت دیگر وقتی محصول فعالیت انسانی، نظیر کار مولد و مناسبات اجتماعی و سیاسی و موازین اخلاقی و تئوری های علمی و اشکال شعور اجتماعی و نهادهای روبنائی و نیز برخی مختصات انسانی، به چیزی مستقل از انسان، جدا از انسان، بیگانه از انسان و مسلط بر انسان بدل شود. آنگاه بیگانگی صورت گرفته، آلیه ناسیون و بیگانه شدن از خویش حاصل می گردیده است. بطور کلی "بیگانگی" در مفهوم فلسفی وقتی روی می دهد که چیز از ماهیت و خصلت خود بدور افتد و بین چیز و سرشت آن جدائی حاصل آید.

در تاریخ فلسفه پیرامون مقوله "بیگانگی از خود" باید نخست از هگل فیلسوف بزرگ آلمانی یاد کنیم که این مقوله را در سیستم ایده آلیسم فلسفه خویش وارد کرد و مقصودش از آن عبارت بود از خروج اندیشه مطلق از شکل اولیه خود و تبدیل عامل ذهنی به عامل عینی. بنظر هگل اصولاً از این طریق است که طبیعت و جامعه خلق می گردد. بعقیده او از طریق فلسفه بار دیگر اندیشه، خویش را باز یافته، خود آگاه شده و بر بیگانگی فائق خواهد آمد. اما فویرباخ فیلسوف ماتریالیسم آلمانی، معتقد بود که بیگانگی یعنی آنکه انسان بعلت تسلط مذهب، ماهیت و خصلت انسانی خود را از دست بدهد و تمامی خصائل انسانی خویش را به

موجودی مافوق طبیعت و به عاملی ذهنی نسبت دهد. بنظر او علم و ماتریالیسم می تواند بر این بیگانگی انسان غلبه کند، آنچه را که متعلق به انسان بود به وی بازگرداند، مانع از آن گردد که انسان از خود بیگانه شود.

برداشت ماتریالیستی و دیالکتیکی از مقوله "بیگانگی از خویش" برای نخستین بار توسط مارکس و انگلس انجام گرفت. مارکس نشان داد که شکل اساسی بیگانگی انسان از خویش که تمام جوانب دیگر "بیگانگی از خود" از آن ناشی می شود عبارتست از کار انسانی بیگانه شده، یعنی آنکه محصول و ثمره کار انسان از تعلق و تسلط انسان بدر می آید و با او بیگانه می شود. مثلا نتیجه کار کارگر در جامعه سرمایه داری دیگر متعلق به خود کارگر نیست بلکه به تعلق کارفرما و سرمایه دار درمی آید. محصول را کارگر تولید می کند ولی می بیند که این دست آورد از آن او نیست، از دست او خارج است و تمام زندگیش هم وابسته به آن می شود. نتیجه کار دهقان نیز که روی زمین مالک یا سرمایه دار صاحب مزرعه کار می کند مال خود او نیست. نتیجه کار دهقان از او بیگانه می شود یعنی به تعلق غیر درمی آید، مال صاحب زمین می شود. عرق جبین انبوه عظیم بصورت در و گوهر متعلق به معدودی قلیل می شود، پس در نتیجه این عامل، یعنی کار انسانی بیگانه شده است که شرایط زندگی و کار انسان که مولد و انجام دهنده کار است، چه از نظر عینی و چه از نظر ذهنی، از زیر نظارت او خارج می شود و به نیروئی غریبه و دشمن او بدل می گردد. از اینجاست که اهمیت وجود طبقات متخاصم در مسئله بیگانگی از خود روشن می شود.

ریشه بیگانگی در تقسیم اجتماعی بین انسان برقرار می گردد که بصورت یک شیئی مستقل و خارج از حیطه نفوذ و عمل انسان ها درمی آید و بجای آنکه انسان بر این مناسبات چیره و مسلط باشد، این مناسبات بر انسان چیره و مسلط می شود. درست مثل آن زمان های گذشته که انسان خود مجسمه ای می ساخت و تندیس می پرداخت و سپس آن را بت می کرد و خدای خویش می شمرد و به عبادتش گردن می نهاد. "بیگانگی" نوعی بت شدن عوامل است که خود تابع و مشتق از انسانند ولی بجائی می رسند که بر انسان خدائی و حکم رائی می کنند.

از توضیحاتی که دادیم معلوم می شود که "بیگانگی از خود" یک جریان موقت در تاریخ است. در مرحله معینی بوجود آمده و مربوط به زمانی است که پیوند های اجتماعی، شکل خودبخودی دارد، مربوط به زمانی است که هر نوع فعالیت، به انحصار گروه معینی از افراد درمی آید و لذا برای کلیه اعضای دیگر جامعه به چیزی بیگانه بدل می شود. در عرصه اقتصاد اساس بیگانگی از خود عبارتست از تسلط مالکیت استثمارگر خصوصی و تعلق محصول کار به کس دیگری جز آنکه تولید کرده، تبدیل کار به امری اجباری که از خارج تحمیل می شود و جنبه خصمانه روابط طبقات اجتماعی.

در عرصه زندگی اجتماعی و سیاسی اساس بیگانگی از خود عبارتست از تکامل خود بخودی جامعه و عجز انسان در مقابل نهادها و نیروهایی که خود ایجاد کرده نظیر دولت، جنگ، بحران و غیره. این نهادها و نیروها شکل کنترل ناپذیر و مافوق انسانی بخود می گیرند.

در عرصه آگاهی اجتماعی نیز اساس **بیگانگی** از خود عبارتست از وهم، **خرافات**، مذهب، ایده آلیسم و نظایر آن که نیروها و اندیشه های انسانی را که متعلق به انسان و آفریده خود اوست به نیروهای لاهوتی و آسمانی نسبت می دهد و اندیشه ها بصورتی تغییر شکل یافته بر انسان حاکم می گردد و هم چون آفریننده و تعیین کننده سرنوشت او در نظر گرفته می شود. ناخویشتنی معنوی و روحی دنباله و انعکاسی است از بیگانگی واقعی اجتماعی.

ناخویشتنی همانطور که آغازی داشته پایانی هم خواهد داشت و در مرحله دیگری از تاریخ بشری هنگامی که محمل های عینی و اجتماعی آن از بین برود، دیگر نیز وجود نخواهد داشت. برای رسیدن به آن، برای آنکه انسان بخود باز گردد و ماهیت کامل خویش را باز یابد

و خود خلاق سرنوشت خویش و مظهر کامل سرشت انسانی خویش گردد، باید جامعه رها از تناقضات طبقاتی را براساس بیرون آوردن وسائل تولید از چنگال مالکیت خصوصی و بنای کمونیسم بوجود آورد. با ایجاد مناسبات تولیدی متکی بر مالکیت عمومی و مشترک بر وسائل تولید، جامعه سوسیالیستی و کمونیستی شرایط و محمل های لازم را برای طرد تدریجی بیگانگی از خویش و بخود آوری انسان، برای آنکه انسان به معنای کامل و جامع کلمه "انسانی گردد" فراهم می آورد.